

یافتن مسیر زندگی در حوزه علمی

آقارضا که تازه راه را پیدا کرده بود، دنبال جبران گذشته رفت. با اینکه مادرش دوست داشت رضادر دانشگاه کامپیوتر بخواند، او تصمیم گرفت رشته الهیات را انتخاب کند؛ برای همین به جای انتخاب ریاضی فیزیک در دبیرستان، به رشته علوم انسانی رفت تا بتواند درس های دینی بخواند. امام جماعت مدرسه که متوجه تصمیم رضاشده بود، مسیر دیگری را به او نشان داد و گفت درس های رشته الهیات، در حوزه علمیه تدریس می شود. آقارضا تعریف می کند: هیچ تصویری از حوزه نداشتم. با شور و جوانانه، دبیرستان را رها کردم و به دلیل محدودیت های خانوادگی که در این زمینه داشتم، راهی قم شدم. هیچ وقت فراموش نمی کنم که آن ماه بود. رفتم به مدرسه معصومیه قم و گفتم آمده ام اینجا درس بخوانم. متعجب گفتند، برای ورود به مدرسه باید آزمون بدهی. علاوه بر آن دو ماه از شروع سال تحصیلی گذشته است؛ چرا الان آمده ای؟! او ادامه می دهد: اگر به مشهد برمی گشتم، خانواده ام مانع رفتن می شدند. در قم ماندم. کار می کردم تا بتوانم هزینه مکان و خورد و خوراکم را تهیه کنم. هر وقت هم که فرصت داشتم، به صورت آزاد سر کلاس های حوزه می نشستم. هشت ماه به همین روال گذشت. فصل تابستان که شد، شروع به خواندن بیشتر برای آزمون کرد و در نهایت توانست سال تحصیلی جدید به صورت رسمی در مدرسه علمیه معصومیه قم به صورت رسمی مشغول به تحصیل شود.



پشت سرت راهم نگاه نکن

آقارضا به این قسمت از صحبتش که می رسد، آهی می کشد و می گوید: رفتن من به قم برایم هزینه داشت. تصمیم من برای رفتن به قم، با مخالفت پدرم که در آن زمان در زمانی مشغول کار تجاری بود، روبه رو شد. او به مادرم گفته بود، اگر رضای این تصمیم را گرفته، برو و دیگر پشت سرش راهم نگاه نکند. پدر، همان کسی بود که اگر او را نمی دیدم، سخت گریه می کردم و حتی او به خاطر علاقه زیادش به من، متهم به تبعیض بین بچه ها شده بود. فضای مشهد، فضایی نبود که بتوانم با آرامش درس طلبگی بخوانم؛ برای همین راهی این سفر شدم. هر چند پس از چند ماه، همان عشق و علاقه پدر و پسر می سبب شد تا پدر رضا خودش برای دیدار پسرش به قم برود.

ورود به حریم علم و معرفت

سرانجام سال ۷۶، با افتخار به صورت رسمی وارد مدرسه علمیه معصومیه شد. شش سال در آنجا زندگی و در سال هفتم ازدواج کرد. او می گوید: سال ۹۳، با داشتن دو فرزند، کم کم رفت و آمدهای من به عراق آغاز شد و برای اعزام به منطقه جنگی نزدیک سامرا آمده می شدم. تلاش کردم از طریق سپاه قدس بروم، اما موفق نشدم. در نهایت، از طریق حوزه علمیه نجف و با استفاده از تسلطم بر زبان عربی که در دوران طلبگی هفت ساله به صورت تخصصی یاد گرفته بودم، راهی شدم. خود را به عنوان یک طلبه عراقی معرفی و ثبت نام کردم. زکریایی ادامه می دهد: وقتی برای تحویل سلاح و لباس رفتم، مسئول نهایی ثبت نام، متوجه لهجه غیر عراقی من شد و گفت، تو ایرانی هستی.، گفتم: ماهمه پیروا هل بیت^(ع) هستیم. وقتی دیدم قانع نشد، با توسل به حضرت ابوالفضل العباس^(ع) که می دانستم ارادت خاصی به ایشان دارند، گفتم، اگر کارم را راه نیندازی، تو را به حضرت ابوالفضل^(ع) می سپارم. او چیزی نگفت و مرا فرستاد. من را به بیست کیلومتری سامرا فرستادند و در کنار نیروهای عراقی در جبهه جنگ با داعش حضور داشتم.

مأموریتی برای دفاع از دین

یک بار هم به سوریه رفتم. پس از یک سال حضور بین نیروهای عراقی، به قم برگشتم. در این رفت و آمدها با سربازان ایرانی مستقر در سوریه آشنا شده بودم و می دانستم دیگر برای رفتن مانعی ندارم. وقتی درخواست کردم مرا به سوریه بفرستند، مسئولیت های متفاوتی در قم به من دادند که مانع رفتنم به سوریه بود. در مدتی که فرمانده نبود، تغییراتی ایجاد کردم که وقتی اواز سوریه آمد و این تغییرات را دید، ترجیح داد من بهتر است به سوریه بروم، تعریف این خاطرات خنده

بر لبان آقارضا نشانه است. بالاخره او به عنوان نیروی فرهنگی به سوریه رفت و امام جماعت و مدیر مسجد امام خمینی^(ع) در دمشق شد. در آنجا، علاوه بر فعالیت های فرهنگی، دوره های کیوکوشین و جودو و آموزش های نظامی را برای جوانان برگزار می کرد.

معامله با حضرت زینب (س)

پس از یک ماه، خانواده اش را نیز به سوریه برد. همسرش که همیشه پشتیبان بی چون و چرای او بود، با این تصمیم مخالفتی نکرد. او می گوید: خانه ای در منطقه زینبیه اجاره کردیم و با فضای آنجا عجین شدیم. در میان بچه های محل، دو پسر به نام های احمد و ماهر متفاوت از دیگر بچه ها بودند. آن ها از استان خبره در مرز ترکیه، آواره شده و به دمشق پناه آورده و هفت سال در سوریه، با سختی های بسیار زندگی کرده بودند. پدرشان از آن ها جدا شده بود، اما با وجود همه این مصائب، دین و ایمان خود را حفظ کرده بودند.



آقارضا ادامه می دهد: هر روز که می گذشت، علاقه من و خانواده ام به این دو پسر بیشتر می شد. می دانستیم که روزی مأموریت ما تمام می شود و باید برگردیم. اینجا بود که معامله ای با حضرت زینب^(س) کردیم. تصمیم گرفتیم که سرپرستی احمد و ماهر را به عهده بگیریم. همسر من نیز پذیرفت؛ او قهرمان زندگی من بود و محبتش در لدم بیشتر شد.

بازگشت به وطن: خانه ای جدید، زندگی نو

هشت سال پیش، زکریایی پسر هارا با خودش به ایران آورد و حالا آن ها در سال سوم حوزه علمیه درس می خوانند. او می گوید: ابتدا در قم ساکن شدیم، اما شرایط، ما را به مشهد کشاند. استعفا از مأموریت هایم، به خاطر بیماری مادرم بود. سال ها دور از او زندگی کرده بودم و می خواستم دیگر در کنار پدر و مادرم باشم.

کار با چوب در کنار طلبگی

اکنون یکی از فعالیت های زکریایی، کار با چوب است؛ از کاسه تراشی و خراطی تا منبت کاری، هر کاری که با چوب سروکار داشته باشد، او و پسرانش انجام می دهند. آقارضا می گوید: هر چهار پسر من در این کار مشغول اند و هر کدام برای خود کارگاه جداگانه ای دارند. برای آموزش این هنرها، دوره های تخصصی دیده ام و خودم هم به آن ها آموزش داده ام. اما چرا یک طلبه، بسیجی و رزمی کار به سمت کار چوب می رود؟ پاسخش دو دلیل دارد. آقارضا می گوید: دو دلیل تلخ و شیرین دارد. دلیل شیرین، عشق عمیق من به طبیعت و هنرهای دستی است. دلیل تلخ آن، شرایط اقتصادی جامعه است. می خواستم روی پای خودم بایستم. حتی دوره تعمیر لوازم منزل را هم یاد گرفته ام تا وابسته به کسی نباشم.

جذب حداکثری جوانان

او حالا مربی ورزش کیوکوشین هم هست و مدال قهرمانی آسیا را دارد. باشگاه ورزشی آقارضا در توس ۹۷ به نام، فدائیان حضرت زینب^(س)،، تنها یک محل تمرین رزمی نیست؛ بلکه کانونی فرهنگی مذهبی است. به گفته او در این باشگاه، نظم و انضباط حاکم است. آقارضا می گوید: جذب در کنار آموزش و ورزش های رزمی، برنامه های فرهنگی هم داریم. جذب حداکثری جوانان برای هیئت، برگزاری برنامه هایی مانند زیارت عاشورا، خواندن سوره فتح، دعای توسل و دعای چهاردهم صحیفه سجاده یه در روزهای چهارشنبه جزو برنامه های اصلی من است. نیمی از شاگردان ما از روستاهای اطراف هستند و تلاش می کنیم همان طور که خودم مسیر درست را پیدا و انتخاب کردم، آن ها هم بتوانند خودشان مسیر درست را پیدا کنند.